

قطره ای از اقیانوس انسانها!

محمد علی صمدی
(۱۳۶۱-۱۳۳۱)

شاپور شیدا

«در خلوت روشن با تو گریسته ام
برای خاطرِ زندگان،
و در گورستانِ تاریک با تو خوانده ام
زیباترینِ سرودها را
زیرا که مردگانِ این سال
عاشق ترینِ زندگان بوده اند.» (احمد شاملو)

«زندگی واقعا دوست داشتنی و زیباست؛ ولی هنگامی که باید آنرا ترک گفت،
چه بهتر که با قلبی روشن و پر عشق آنرا پذیرا شد.» (محمد علی صمدی)

برق یک جفت چشم درشت آبی، هیجانِ کودکِ بانشاطی را منعکس می کرد که برای نخستین بار ترس و دلهره را از تماشای فیلمی تجربه کرده بود. کودکی که با تمام وجود، تمامی لحظات سینما را می بلعید تا در بازی ها همچون کارگردانی خستگی ناپذیر بازسازی شان کند. برقِ نگاهی که در سال های نوجوانی، پشت عینک ذره بینی مهار می شد تا متانت و تعمق کلامش را به مخاطبینش انتقال دهد و در دنیای کوچکتري چون دنیای من، از خود الگویی بسازد. نمونه ی مجسمی از تعادل بین حساسیت بی شيله پيله و منطق و عقل. جدیتی سنجیده و دلنشین که عطش سیری ناپذیری داشت برای سردرآوردن از رازهای زندگی.

بعدها برق نگاهش را در بسیاری از لحظات صمیمیت و شور و عشق می دیدم، و هر خاطره همچون برگ زرینی در بایگانی ی اشباع شده ی ذهنم نقش می بست. آن زمان را که با اشتیاق و

کنجکاوی، دانسته های سانسور زده ی دوران پهلوی را باز می گفت و عینک مطالعه اش را روی بینی متناسبش جا به جا می کرد. یا آن هنگام را که به پیروی از نسلی که به آن تعلق داشت، از ضرورت برگزیدن مبارزه ی چریکی به عنوان تنها راه ممکن برای رسیدن به آرمان های انسان دوستانه اش سخن می گفت و در عین حال با صداقتی آمیخته به شرم از ناتوانی و تردید خویش شکوه سر می داد. تردیدی که کمی بعد، وقتی در ایستگاه قطار لندن شگفت زده نگاهم می کرد، به کلی از وجودش رخت بسته بود. نگاه خندانش را در اوج انقلاب دیدم که از لابلای چهره های هیجان زده ی اجتماعات چپ، این بار مرا خشک و متعجب برجای گذارد. این که نخواست به بود حتماً خانواده اش از بازگشتش باخبر شوند، گویای عزم جزمش بود برای پیوستن به مبارزه ای تا به آخر که اینک همه ی هستی اش شده بود. سخنانش در لزوم پیوستن به صفوف مبارزان، نامه های پرمحتوایش که به همراه ریز نوشته های سیاسی برایم می فرستاد، آنچه از عشق به توده ها و آرمان انقلابیش می گفت، همه و همه، حکایت از پیوستگی و استواریش داشتند.

بارها و بارها برق نگاهش را دیده بودم که دالان های تو در توی ذهن فعالش را روشن می کرد. غرق تفکر در گشودن گرهی از معضلات جنبشی که با آن عجین شده بود. نگاهی بدون عینک که می کوشید بر سرِ قراری خیابانی سویی بیابد، یادآور گذشته ها بود. نگاهی که تردیدی ندارم در انعکاس آخرین پرتوی حیات، در تاریک روشن سپیده دم، با همه ی خستگی و زجر شب و با همه ی دلشکستگی ی ترک ناخواسته ی دنیایی که بی نهایت بدان عشق می ورزید و اینچنین برای آتیه اش قربانی می شد؛ آری تردیدی ندارم که در واپسین دم، مغرور و عاشق، به لوله های تاریک و مخوفی دوخته شده بود که سرب آتشین را تا لحظه ای دیگر برای قطع ریشه های دنیای ظریف و زیبایش شلیک می کردند. همچون جرعه ای از برق آسمان که ولو برای لحظه ای، تاریکی شب را مغلوب کند، و با امید بر طلوع آفتاب، در حفره ی سیاه ابدیت گام در نهد.

تصور خاموشی آن نگاه، مژه های غرق به خون، و زیر خاک پوسیدن وجود عزیزی چون او، هنوز که هنوز است برایم باور کردنی نیست. اما مگر می توان همه ی هستی یک انسان را به مشتی پوست و گوشت و استخوان تقلیل داد؟ دست کم، برای من او هنوز در رویاها، خاطرات و تصاویری که در ذهنم حک شده اند، به زندگی ادامه می دهد. فراتر از آن، از طریق تأثیرات عمیقی که بر شخصیت و افکار و احساساتم گذارده، او در من و در تمامی آن دیگرانی که از نزدیک گرمای وجودش را حس کرده اند، زنده است.

محمدعلی صمدی در سال ۱۳۳۱ در گناباد متولد شد و بیشترین سال های عمرش را در تهران گذراند. دانشجوی دانشکده ی فنی در رشته ی مهندسی شیمی بود و بعد از اتمام دوره ی فوق لیسانس برای ادامه ی تحصیل به انگلستان رفت. اما در آستانه ی تکمیل تز دکترایش، چنان

غرق فعالیت‌های سیاسی شد که آنرا نیمه تمام رها کرد. در شهر گلاسکو گروهی را در حمایت از جنبش مسلحانه متشکل کرد. بعد با سمتگیری به سوی جنبش مردم، با بخش م.ل. مجاهدین خلق و از جمله تقی شهرام ارتباط برقرار کرد. در آستانه‌ی انقلاب بهمن ماه، برای پیوستن به صفوف مبارزین حرفه‌ای به ایران بازگشت. بعد از مشاهده‌ی بی سر و سامانی سازمانهای آن دوره، در جستجوی جریانی پیگیر و مرتبط با طبقه‌ی کارگر به گروهی پیوست که بعدها خود تدوین کننده‌ی دیدگاه‌های تئوریکش شد و نام "انقلابیون آزادی طبقه‌ی کارگر" بر خود نهاد. بعدها این گروه با سازمان "پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" وحدت کرد و او که با نام مستعار مهدی فعالیت می کرد، یکی از مسئولان کمیته‌ی ترویج سازمان گردید. در هنگام بحران درونی "سازمان پیکار" یکی از سه نفر اولیه‌ی بود که "جناح انقلابی" را پایه گذاری کردند. آخرین مسئولیت تشکیلاتی اش عضویت در هیئت تحریریه‌ی مشترک نشریه‌ی پیکار و پیکار تئوریک بود. بعد از آنکه بخشی از هواداران سازمان به دیدگاه‌های "جناح انقلابی" روی آوردند، او بار مسئولیت خطیری را بر دوش خود حس می کرد. می‌کوشید که با قرارهای متعدد روزانه و مطالعات و بحث‌های شبانه، پاسخگوی این مسئولیت باشد. چنان در انجام این وظایف غرق شده بود که علی رغم گوشه‌زدهای رفقاییش مبنی بر لزوم رعایت معیارهای امنیتی در محیط ارباب آور آن دوران، کمتر توجهی به خود داشت. این چنین بود که در فاصله‌ی دو قرار، زمانی که در میدان انقلاب قصد سوار شدن به تاکسی ای داشت مورد سوء ظن شکارچیان انسان واقع می شود و به علت همراه داشتن پاره‌ای مدارک دستگیر می شود. با این همه با استفاده از محمل‌هایی که برای خود درست کرده بود می‌تواند بازجویانش را قانع کند که تنها هوادار ساده‌ای ست که گاه مطلبی برای سازمان ترجمه می کند. همین موجب می شود تا پس از مدتی به خانواده اش اجازه دهند تا به ملاقاتش بروند. در این ملاقات‌ها با روحیه‌ی بالا و امیدواری با پدر و مادرش مواجه می شود و حتّا می‌کوشد که پیام‌هایی را برای رفقاییش ارسال کند. علی رغم اینکه چهره‌ی علنی‌ی نبود، اما افرادی چون قاسم عابدینی و حسین روحانی^۱ به خوبی او را می‌شناختند. در آخرین ملاقاتش با سرو صورتی تراشیده و مرتب ظاهر می شود و بشّاش تراز معمول می‌کوشد به طور ضمنی پدر و مادرش را دلداری دهد و با عزیزانش وداع کند. ملاقات بعدی ممکن نمی‌شود و پس از قریب چهل روز، خبر اعدام و محل دفنش را به خانواده اش اطلاع می‌دهند. به همراه یکصد مبارز دیگر، در صبحگاه ۲۷ تیرماه ۱۳۶۱ به جوخه‌ی اعدام سپرده شد؛ در حالی که کمتر از یک ماه تا سی سالگیش باقی مانده بود! ■

۱- حسین روحانی و قاسم عابدینی، از رهبران "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر" که پس از هجوم همه جانبه‌ی رژیم به سازمان‌ها و گروه‌های انقلابی به چنگ رژیم افتادند و در زیر شکنجه وا دادند. آنها علی رغم همکاری تنگاتنگ با گردانندگان زندان اعدام شدند.

کلام آخر

پدرم، مادرم، برادر و خواهرم و همه‌ی عزیزانم: امروز [خط خوردگی توسط مأموران] وصیت نامه‌ی خویش را برایتان می‌نویسم تا هم امروز به جوخه‌ی اعدام سپارده شوم. نمی‌دانم چه باید نوشت که بسیار گفتنی دارم. در این آخرین لحظات، احساس قطره‌ی کوچکی از اقیانوس انسان‌ها را دارم که اگرچه می‌روم و جدا می‌گردم ولی به زندگی و اقیانوس انسان‌ها عشق می‌ورزم و دوستشان دارم.

پدرم، مادرم، بر مرگ من نگرید. دوستان دارم و از شما می‌خواهم که بخاطر من و آخرین خواستم بر خود صبر و بردباری پیشه کنید. نمی‌خواهم مرگ من مصیبت برایتان بیار آورد و رنجتان دهد.

برادرم و خواهرم [پاک شده] چقدر به یادتان هستم و احساس علاقه به شما می‌کنم. چه می‌توانم برایتان بنویسم؟ که خودتان بهتر می‌دانید لحظه‌ای که مرا به یاد آورید بسیار گفتنی که در این لحظه باید بگویم را خواهید شنید.

عزیزان من! سخن گفتن با تک تک شما و بیان آنچه احساس می‌کنم در این لحظه و موقعیت امریست دشوار. شما با بخاطر آوردن خاطرات مشترک نیز به گوش جان آنچه را باید بگویم خواهید شنید. گفتن اینکه دوستان دارم و در این ایام به یاد همه‌ی شما و دوستی و محبتتان هستم بعنوان امری روشن برای همه‌تان شاید غیر ضروری باشد ولی در این واپسین لحظات چه جز این می‌توان گفت.

مادرم، پدرم، خواهر و برادر و همه‌ی عزیزانم! می‌دانم که از خبر اعدامم غافلگیر خواهید شد و درک آن برایتان دشوار خواهد بود. اما من از همه‌ی تان می‌خواهم که با صبر و بردباری، علاقه‌تان را به من پاسخ گویند.

زندگی واقعاً دوست داشتنی و زیباست. ولی هنگامیکه باید آنرا ترک گفت چه بهتر که با قلبی روشن و پر عشق آنرا پذیرا شد و شما ای کسانی که جزئی از پیکرتان و قطعه‌ای از وجودتان بودم، ای همه‌ی عزیزانم (مادر، پدر، برادر و خواهرم) چنین تصویری از من داشته باشید و همیشه با چنین خاطره‌ای یادم کنید.

[خط خوردگی تاریخ]

محمدعلی صمدی